

دو هفته نامه نوجوانان ایران

نوجوانان دوست ۲۴۰

سال پنجم، شماره ۲۸، پیاپی ۲۴۰ (دوره ی جدید)
نیمه ی اول اسفند ماه ۱۳۸۸، قیمت ۴۰۰ تومان



نرم و آهسته بالای سرم ایستاد .

بیدار بودم، اما کمی تنبلی می‌کردم بلند شوم ! آهسته دستش را روی شانه ام

گذاشت:

- دخترم، دخترم .

فکر کردم کمی برایش ناز کنم . دیر جواب دادم .

- دخترم .

نگاهش کردم . خندید . سلام کرد . سلام کردم .

- پا می‌شی ؟

گفتم: چشم .

مادر رفت برای خواندن نماز صبحش، و من ایستادم به تماشای او . می‌دانستم

که خدا ما را می‌بیند .

گفتم: سلام خداجون . صبح بخیر ! خندیدم و گفتم: می‌خوام وضو بگیرم برای

خوندن نماز !...

۲۴۰ نوجوانان دوست

دو هفته نامه نوجوانان ایران
سال پنجم، شماره ۲۸، پیاپی ۲۴۰ (دوره‌ی جدید)
نیمه‌ی اول اسفند ماه ۱۳۸۸، قیمت ۴۰۰ تومان

صاحب امتیاز و مدیر مسئول:

مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

سر دبیر: حسن احمدی

مدیر هنری: کبری ابراهیمی

تلفن: ۵-۲۲۲۹۰۱۹۱

توزیع و امور مشترکین:

محمدرضا ملازاده و مهدی رخشنده صفت

تهران: چهار راه حافظ، پلاک ۸۸۶

تلفن: ۶۶۷۰۶۸۳۳

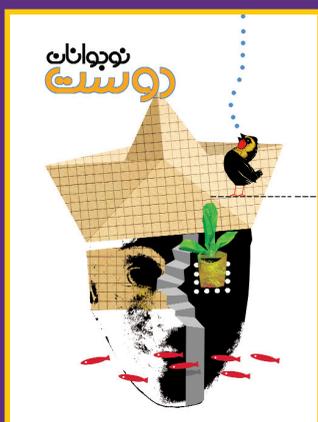
فکس: ۶۶۷۱۲۲۱۱

نشانی مجله: تهران خیابان شهید باهنر، خیابان

یاسر، خیابان سوده، نیش شمیرا، کد پستی

۱۹۷۷۶۶۳۶۱۳ مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)،

روابط عمومی، دوست نوجوانان



تصویر سازی روی جلد:

علی عامه کن

۵ شعر

۴ اول سلام

۸ زینب‌های تشنه

۶ آفتاب مهربانی

۱۲ مرابه دست خودت بسیار

۱۰ پیسری در قایق کاغذی

۱۷ پرواز پرتقال‌ها

۱۴ نویسندگی در عصر حجر

۲۰ از لایلای کتابها

۱۸ فالنامه

۲۴ گفت و گو

۲۲ امام در سایه‌ی خیال

۲۶

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

و

چه صبحی

نقل و نمک

فرم اشتراک

داستانک

ورزشی

آخرین ماه سال

بهمن دستش را برای خداحافظی پیش آورد. اسفند می‌خواست دست او را بگیرد، اما دستش توی هوا ماند. باد سردی که بوران و برف با خود داشت، آن دو را از هم جدا کرد. اسفند می‌خواست با صدای بلند به برادرش سلام کند. بهمن، اما با صدایی که توی باد گم شد، گفت: خداحافظ. بهمن رفت تا یک سال دیگر! اسفند آمد. یکی از یازده برادران. نه می‌دختر بود؛ آذر نام. اسفند فکر کرد: یعنی آذر و دی هم این طوری از هم جدا شدند؟ اسفند دلش می‌خواست یک روز میهمان برادرش بهمن می‌شد. بهمن هم دوست داشت روزی به خانه‌ی اسفند برود. قرن‌ها می‌گذشت و آن‌ها هیچ وقت میهمان هم نشده بودند! اما همدیگر را سخت دوست داشتند و با اطمینان برای بازگشتی دوباره به هم خدا نگهدار می‌گفتند و می‌رفتند. اسفند فکر کرد: چقدر زود برگشته است، چقدر زود یک سال تمام شده است! به درخت‌ها و کوه و جنگل و دریا و دشت سلام کرد و فریاد زد: من آمدم! من، اسفند، آخرین ماه سال، سومین ماه زمستان به شما سلام می‌کنم و ممنونم که مرا می‌پذیرید!

دوستان خوبم، دوستان عزیز دوست نوجوانان، ما هم به شما سلام می‌کنیم. این بار سعی کردیم اول ماه به دیدارتان بیاییم. ما را ببخشید اگر در دو ماه گذشته با کمی تاخیر به خانه‌هایتان می‌رسیدیم و سلام‌های ما دیر به گوش شما می‌رسید. همچنان منتظرتان هستیم. منتظر نوشته‌های خوبتان و همین‌طور نظرها و پیشنهادهای و انتقادهایتان. منتظرمان نگذارید.

تب و شعر

پدر در گوشه‌ای مشغول شعر است
و مادر هم به فکر شام امشب
دوباره ناله‌ی من، سوز سرما
خدایا مُردم از بیماری و تب
*

پدر آماده کرد و اژدها را
که تا شعری ببافد در زمستان
و مادر با کلافش می نویسد
برایم یک لباس گرم و ارزان

در انتظار شکوفه

درخت انجیر خشک و خالی
چرا نه برگی چرا نه باری
چرا در این گوشه‌ی خیابان
در انتظاری و بی‌قراری؟
*

کسی نه‌آبی پر از طراوت
به پای خشک تو می‌رساند
نه دست مهری غبار غم را
ز شاخه‌های تو می‌تکاند
*

به جای تو رنگ و رو گرفته
چراغ زردی که قد کشیده
ولی تو بی‌حال و بی‌قراری
درخت انجیر قد خمیده
*

برو از این جا که این خیابان
شده پر از جیغ و ویغ ماشین
برو از این جا به سبزه‌زاری
در انتظار شکوفه بنشین

اردی بهشت ۸۷



آفتاب مهربانی

غذای پیرمرد

یادم است وقتی کوچک بودم، روزی ماسر سفره‌ی ناهار بودیم که پیرمردی برای باغچه‌ی منزل خاک آورد. امام گفتند: این پیرمرد ناهار نخورده؛ و چون غذای اضافی نداشتیم، ایشان بشقابی از سفره برداشتند، اول خودشان چند قاشق از غذایشان را در این بشقاب ریختند و بعد به ما گفتند: بیایید هر کدام چند قاشق از غذای خودتان را در این بشقاب بریزید تا غذای یک نفر بشود. به این ترتیب غذای آن پیرمرد را با قدری نان تهیه کردیم. در عالم بچگی آنقدر از این کار خوشم آمد که نهایت نداشت.

فریده مصطفوی

مراعات همسایه

ما هر قدر در منزل، بازی یا شلوغ می‌کردیم، آقا هیچ ایرادی نمی‌گرفتند، ولی اگر می‌فهمیدند که کاری کرده‌ایم که همسایه اذیت شده، بشدت ناراحت می‌شدند و به ما اعتراض می‌کردند که چرا این کار را کردید؟ بدین جهت ما نیز سعی می‌کردیم برخلاف میل ایشان قدمی برداریم تا ایشان ناراضی و ناراحت نشوند.

فریده مصطفوی

اگر به چشمش می‌خورد؟

یک روز یاسر که در دوره‌ی ابتدایی بود از مدرسه آمد و نفس‌نفس‌زنان در اتاق امام را باز کرد و گفت: سلام آقا. امام گفتند: چرا نفس‌نفس می‌زنی؟ گفت: یکی از بچه‌ها مرا دنبال کرد و من هم دویدم. امام گفتند: چرا؟ گفت: انیتم کرد و من هم به او سنگ زدم. امام گفتند: سنگ به او خورد؟ گفت: بله، به بدنش خورد. اما گفتند: اگر به چشمش می‌خورد، جواب خدا را چه می‌دای؟ چه کار می‌کردی؟ یاسر مقداری فکر کرد و چیزی نگفت. معصوم‌زاده (پرستار)

چرا گردن بچه را می‌گیری؟

موقعی که در نجف بودیم بیشتر اوقات نماز را در منزل حضرت امام می‌خواندیم. یک روز پس از اتمام نماز، پسر من دوید و تسبیح امام را برداشت، من هم دویدم و پس گردن او را گرفتم و با تندی گفتم: تسبیح را سر جایش بگذار. حضرت امام گفتند: این چه طرز برخوردی است که با بچه‌داری؟ گفتم: آقا بدون اجازه تسبیح شما را برداشته. ایشان گفت: تسبیح را برداشته که برداشته، چرا پس گردن بچه را می‌گیری.

حجت‌الاسلام والمسلمین

سیداسدالله میبیدی

نامه‌ها

نامه‌ات را خواندم

از روزهایی که با امام در فرانسه بودیم، نامه‌های زیادی داریم که امام، حتی جواب نامه‌ی بچه‌هایی را که به طرز خاصی نسبت به ایشان ابراز علاقه کرده بودند، با دست مبارک خود داده‌اند. به‌عنوان نمونه، کودکی به امام نوشته بود که: من شما را بسیار

دوست دارم و خیلی علاقه دارم که شما را ببینم...

امام در جواب نوشته بودند که: فرزندم، نامه‌ات را خواندم. هر زمانی که می‌خواهی بیا و با من ملاقات کن.

محمدعلی انصاری، مجله جانباز؛

ش ۶۹ و ۷۰، مهر و آبان ۷۴

نامه‌ای به نجف

هنگامی که امام در نجف تبعید بودند و حادثه‌ی شهادت حاج آقا مصطفی اتفاق افتاد، من نوجوانی هفده - هجده ساله بودم. وقتی خبر شهادت را شنیدم، نامه تسلیتی برای ایشان نوشتم. و از خانم زهرا مصطفوی که عازم نجف بود خواهش کردم که نامه‌ی مرا به آقا بدهد. البته همه فکر می‌کردند که آقا آنقدر مشغله دارند که حتی نتوانند این نامه را بخوانند. خانم مصطفوی رفتند و برگشتند و گفتند: اولین کاری که کردم، این نامه را به ایشان دادم و آقا جوابش را نوشتند. امام به خودشان این زحمت را داده بودند که جواب تسلیت یک جوان هفده - هجده ساله‌ای را بنویسند و تشکر کنند و به دخترشان بگویند که: شما حتماً این نامه را برسانید.

مریم کشاورز

نامه‌ی دانش‌آموزان دبستان فاطمیه

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام بر امام عزیز و بزرگوارمان خمینی روح خدا امام عزیز! ما بچه‌های کلاس پنجم جهاد مدرسه‌ی فاطمیه هستیم. چون در کتاب دینی ما نامه‌ی امام محمد تقی (ع) را به فرماندار سیستان و نصیحت‌هایی را که امام به ایشان کرده‌اند، نوشته، ما هم تصمیم گرفتیم که برای شما نامه‌ای نوشته و شما را نصیحت کنیم!

ولی امام! ما شما را نمی‌توانیم نصیحت کنیم! زیرا شما بزرگوارید و از همه گناها به دورید. شما آن امام بت‌شکنی هستید که مدت چهل سال است که نمازهای شبستان ترک نشده، ای بزرگی که ما را از قعر زشتیها و فسادها و بی‌ایمانیها به ساحل نجات رساندی، ما در این ماههای عزای محرم و صفر، عزا می‌گیریم، زیاد نمی‌خندیم و سینه‌زنی و نوحه‌خوانی می‌کنیم، چون شما به آن تأکید کرده‌اید. امام! اگر می‌توانستیم که چهره پاک و نورانی شما را از نزدیک ببینیم، خیلی خوب می‌شد، ولی باز شکر که لیاقت آن برای ما پیدا شده که برای شما نامه بنویسیم.

ای خمینی عزیز و جانمان! شما پدر همه‌ی ما بچه‌ها هستید. ای پدر بزرگوار! شما را به اندازه‌ی ریگهای روی زمین، آبهای توی دریا و ابرهای آسمان دوست داریم.

اماما! ای کاش مسئولین مدرسه، وسایلی فراهم کنند که ما بتوانیم از نزدیک شما را ببینیم، همه ما امیدواریم یک بار هم که شده در عمر ما تو را - ای آنکه وصفت را فقط خدا می‌تواند بکند - ببینیم.

ای امام عزیزمان! خواهش می‌کنیم از اینکه از شما تعریف کردیم، ناراحت نشوید، به خدا قلم در وصف شما خود می‌رود و نمی‌توانیم جلوی آن را بگیریم. امام! بدانکه ما، مانند مردم کوفه تو

را تنها نخواهیم گذاشت. امام! ما از همین بچگی نماز می‌خوانیم، مقنعه سر می‌کنیم، برای مبارزه با امریکای جنایتکار و شوروی کثیف و برای کوری چشم دشمنان، حتی ورق دفترانمان را تا آنجا که بتوانیم هم نمی‌کنیم.

ای امام عزیزمان! بگذار آخرین حرفهایمان را - که اینک دلمان نمی‌خواهد نامه را تمام کنیم - بنویسیم؛ ای امام عزیز! تو مانند قلمی می‌مانی که همیشه سعی داشته‌ای و سعی می‌کنی که بر روی کاغذ دل انسانها، نام خدا را بنویسی. امام! ما بچه‌های کوچک، از توی قلبمان، سه خواهش از شما داریم و امیدواریم لیاقت آن را داشته باشیم: اول آنکه، ای پدر بزرگوارمان، ای پیر جماران، ای روح خدا! با خط زیبای خودتان برای ما جواب بنویسید و ما و آموزگارانمان را در آن نصیحت کنید.

دوم آنکه عکسی از خودتان را با امضایتان همراه آن برای ما بفرستید و در آخر آنکه امام جان! در روز قیامت، استجاب ما بنده‌های گناهکار خدا را بکنی. جان همه ما فدای یک لحظه عمر تو، ای رهبر عزیز! که هنوز ما مسلمانان قدر تو را نمی‌دانیم، آقای خمینی عزیزمان! با چشمانی مشتاق، منتظر جواب نامه‌ی شما هستیم و تو ای صدام پست! و ای ریگان خائن! ای بگین بی‌حیا! بدانید که خون بر شمشیر پیروز است؛ این گفته روح خدا امام است.

والسلام علیکم ورحمت‌الله و برکاته

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی، خمینی را نگه دار

از عمر ما بکاه و به عمر او بیفزای

از صحنه روزگار، منافقین رو بردار

ستارگان چو رفتند، تو خورشید رو نگه دار

تهران - یوسف‌آباد - سیدجمال‌الدین اسدآبادی - خیابان ۱۵ -

دبستان دخترانه‌ی فاطمیه

بسمه‌تعالی

فرزندان عزیزم! نامه‌ی محبت‌آمیز شما را قرائت کردم. کاش شما عزیزان مرا نصیحت می‌کردید که محتاج آنم. امید است با نشاط و خرمی درسهایتان را خوب بخوانید و در همان حال، به وظایف اسلامی که انسانها را می‌سازد، عمل کنید و اخلاق خود را نیکو کنید و اطاعت و خدمت پدران و مادرانتان را غنیمت شمارید و آنها را از خود راضی کنید و به معلمهایتان احترام زیاد بگذارید. سعی کنید برای اسلام و جمهوری اسلامی و کشورتان مفید باشید. از خداوند تعالی، سلامت و سعادت و ترقی در علم و عمل برای شما نور چشمان آرزو می‌کنم. سلام بر همه‌ی شماها.

۲۹ شهر صفر ۱۴۰۳، روح‌الله‌الموسوی‌الخمینی

صحیفه‌ی امام؛ ج ۱۷، ص ۱۳۸

زنبق‌های تشنه

عبدالمجید نجفی

می‌زد به شاخه‌های درخت توت همسایه. زیر شلواری راه‌راه می‌پوشید با زیرپیراهن رکابی. چند بار دهن درّه می‌کرد. آن وقت خانم توی سینی استیل دو لیوان چایی می‌گذاشت چارچوب پنجره، وقتی پرده‌ی توری سفید را زده بود کنار. من کودکی به دنیا نیامده‌ام. دلم تنگ شده است برای یک

وقتی آفتاب تابستان، ظهر نشده بکوبد فرق کلاهات و تا عصر هی بتابد و ذره‌ذره بلغزد طرف غروب آن وقت می‌فهمی شرشر آب از سر شیلنگ یعنی چی! آقا نه جوان بود نه پیر. موهای پرپشت سرش جوگندمی بود. نه سبیل داشت نه ریش. عصر خواب‌آلود می‌آمد حیاط. کمی می‌نشست سرپله‌ها و زل



مادر و صدای ضربان قلب او. و نگاهش و لبخندش و پدری که از بالا سر او نگاه می‌کند و در خیالش اول از همه دوچرخه‌سواری مرا می‌بیند و کیف دنیا را می‌کند..

آقا می‌رفت لیوان چایی و دو حبه قند برمی‌داشت و می‌آمد می‌نشست روی پله‌ی دوّم تا نرم‌نرمک چایی‌اش را بخورد، نسیم عصر بفهمی نفهمی برمی‌خاست و ما زنبق‌های تشنه دلمان تنگ می‌شد برای شنیدن و نوشیدن آب. نه آقا حرف می‌زد و نه خانم.

من کودکی به دنیا نیامده‌ام. گم شده‌ام در بیابان آرزوهای یک زن.

گاهی توی باغچه‌ی کوچک دلمان می‌خواست کودک بازیگوشی می‌آمد پیش ما و هی کنار ما ورجه و ورجه می‌کرد. نوه‌ی زن همسایه اسمش «سلیمان» بود. چند بار توپ قرمزش افتاده بود سر ما و کمی ترسیده بودیم. اما توپش پلاستیکی بود و سبک. آقا با اخم در را باز کرده بود. آن وقت «سلیمان» با ترس و لرز آمده بود و توپ قرمزش را برداشته بود و پا گذاشته بود به فرار.

اگر روزی پیدا می‌شدم و به دنیا می‌آمدم، توی خانه‌ای بروبیا بالا می‌گرفت. همه می‌خندیدند و مرا به هم تبریک می‌گفتند مثل روزهای عید. بعد می‌گشتند دنبال یک اسم. آن وقت من باید ماه‌ها شیر می‌خوردم تا صاحب یک توپ قرمز باشم.

«آب توی شیلنگ فش فش می‌کرد و ابتدا کمی آب‌گرم می‌ریخت رو سر ما. رفته‌رفته آب خنک‌تر می‌شد. خورشید از آسمان، حیاط ساکت رفته بود و ما، هی آب می‌نوشیدیم تر می‌شدیم و تازه می‌شدیم.

از خیال یک زن توی طشتی کوچک مرا می‌شویند. اول‌ها می‌ترسیدم و می‌زدم زیرگریه اما رفته‌رفته دوست شدم با آب ولرم و مادرم هی قربان صدقه‌ام رفت.

گریه‌ی سیاه و سفید سردیوار می‌ایستاد به تماشا. بعد روی دو پا بلند می‌شد و دماغ و پس کله‌اش را می‌مالید به شاخه‌های آویزان. حوض کوچک زیرشیر، آب نداشت و همیشه خالی بود. نه خانم با آقا و نه آقا با خانم حرف می‌زد. کمی مانده به غروب، آقا لباس می‌پوشید و با کفش‌های

واکس خورده می‌رفت بیرون تا پاسی از شب. اگر به دنیا می‌آمدم همه کار می‌کردم تا زود شش هفت سالم بشود. این جوری کت و شلوار می‌پوشیدم و مادرم با دیدن من روزی را می‌دید که داماد شده‌ام. اما قبل از آن از پشت پدرم را می‌دید که دست مرا گرفته و دارد می‌بردم بیرون.

خانم یا مليله دوزی می‌کرد یا می‌نشست پای تلویزیون. به ندرت زن همسایه می‌آمد به خانه آنها. پتو پهن می‌شد گوشه حیاط. چایی می‌خورند و اغلب زن همسایه حرف می‌زد و خانم گوش می‌داد.

× × ×

آقا برای همیشه رفت و دیگر بازنگشت. برادر خانم هم که مرد پا به سن گذاشته‌ای بود؛ با عصای آبنوس گران قیمتش آمد و خانم را با خودش برد. ما ماندیم و خانه‌ای اجاره‌ای. کسی سراغ ما نیامد و توپ قرمز سلیمان لا بلای ما دلش تنگ شد برای سلیمان و بازی و هیاهو. تا اینکه روزی آمدند. چیزی به پاییز نمانده بود. به دنیا نیامدن مرا به زنی تبریک گفتند. او آه کشید و رویش را از همه برگرداند. قالی‌ها و صندلی‌ها را بردند. تلفن را که هیچ وقت زنگ نمی‌زد، بردند. همه‌ی وسایل را بردند. حتی پرده‌های سفید توری را. توپ قرمز رسید به سلیمان. سلیمان ناباورانه توپش را نگاه می‌کرد. ما را دسته‌جمعی کردند و ریختند داخل کیسه‌ی پلاستیکی بزرگ. ما که زنبق بودیم و دلمان لک زده بود برای شرشر آب خنک. خورشید پا به سن گذاشته بود و زورش کم شده بود. از همه جا بوی پاییز می‌آمد.

پسری در قایق کاغذی

نویسنده: الکساندر و سیما

مترجم: سهیلا نوروزی

یکی بود، یکی نبود. پسری بود به نام جک که ساختن قایق‌های کاغذی را خیلی خوب بلد بود. او قایق‌هایش را با روزنامه، کاغذ یادداشت، کاغذ کادو و حتی با دستمال کاغذی می‌ساخت.

یک شب جک بهترین قایقش را با کاغذ براقی که از یک مجله بریده بود ساخت. همه جای کاغذ پر از کلمات و تصاویر بود. بادبان این قایق بلندترین و بهترین بادبانی بود که جک تا به آن روز در بین قایق‌های کاغذی دیده بود.

جک قایق کاغذی جدیدش را روی میز کنار تخت خوابش گذاشت و رفت که بخوابد. همینکه به خواب رفت، صداهای خفیفی از قایق کاغذی بلند شد. داخل قایق خدمه‌ی کاغذی کوچکی مشغول آماده کردن بادبان بودند. همچنین کاپیتان کاغذی کوچکی با کلاه آبی داخل قایق بود.

کاپیتان فریاد زد: «طناب‌ها رو آزاد کنید و بادبان‌ها رو بکشید!»

جک از خواب پرید و متوجه شد که بهترین قایقش آماده‌ی حرکت است. با تعجب گفت: «هی! دارید با قایق من کجا می‌رید؟»

کاپیتان کاغذی فریاد زد: «خب رفیق، تو هم با ما بیا!» همین که اتاق جک پر از آب شد، خودش را داخل قایق کاغذی دید.

قایق کاغذی از روی میز لیز خورد؛ شروع کرد به حرکت کردن و از اتاق خارج شد، رفت توی تالار و از آنجا هم به طرف در ورودی حرکت کرد و از در خارج شد و رفت توی خیابان به طرف مرکز خرید.

آب با فشار قایق را به طرف جوی آب هل می‌داد و جک شیرهای آتش‌نشانی، ایستگاه‌های اتوبوس و لاستیک اتومبیل‌ها را می‌دید.

جک از کاپیتان کاغذی پرسید: «فکر نمی‌کنی ممکنه قایق

خیس بشه و غرق بشیم؟»

کاپیتان جواب داد: «نه پسرم! جنس این قایق محکم و بادوام است.»

جک با نگرانی پرسید: «ما داریم کجا می‌ریم؟»

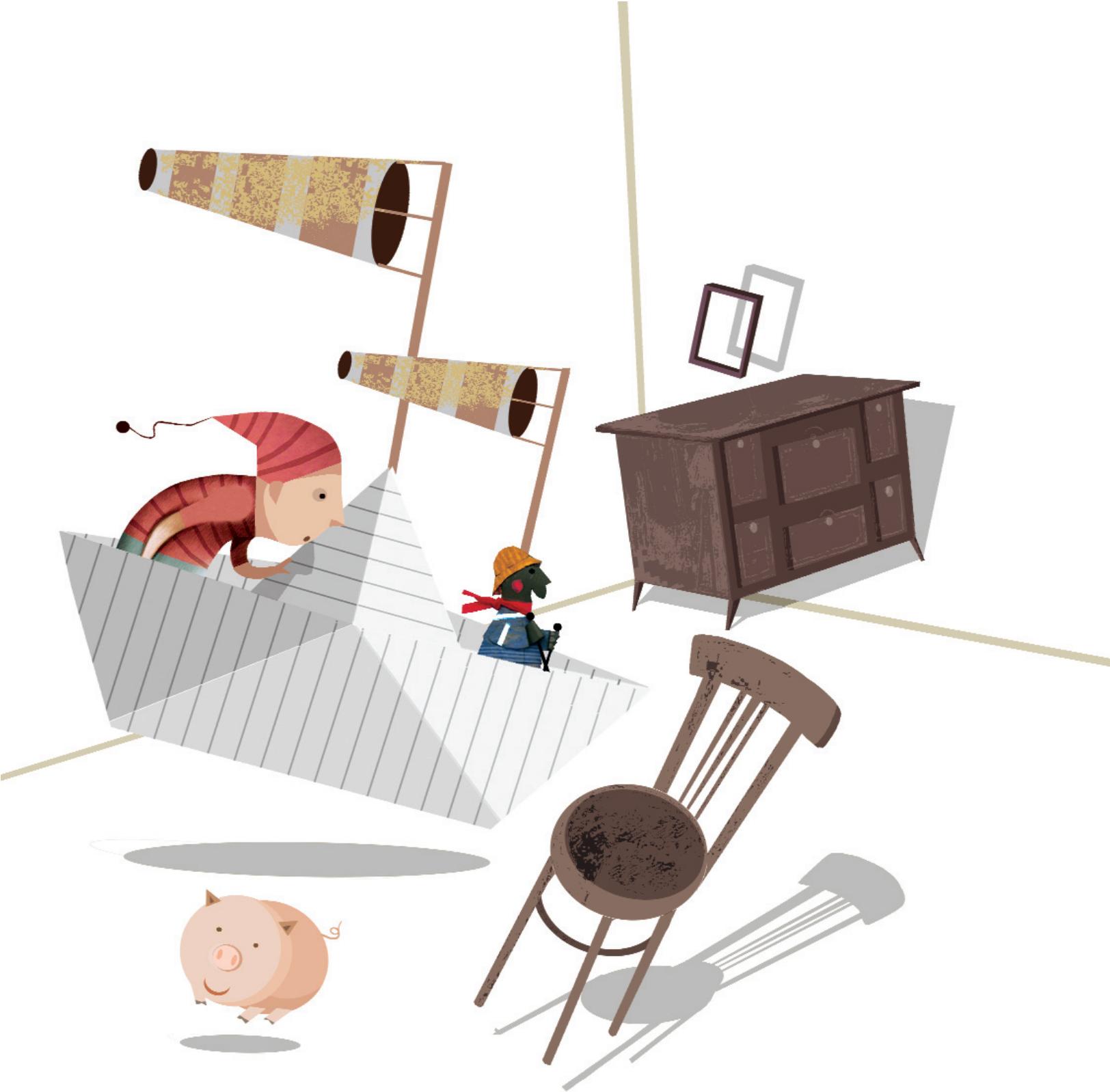
کاپیتان جواب داد: «دزدان دریایی پسر جان! دزدان دریایی توی محوطه‌ی پارکینگ هستند و ما داریم می‌ریم اونجا.»

قایق کاغذی به گوشه‌ای چرخید و از کنار بطری شیشه‌ای رد شد. جک صدای خروشیدن آب را به وضوح می‌شنید. روبروی آنها دهانه‌ی خیلی بزرگ آبگذری بود که قایق کوچک را مکید و قایق تقریباً واژگون شد و با سرعت وارد لوله‌ی دراز و تاریکی شد.

وقتی قایق از لوله بیرون آمد و وارد روشنایی شد جک دید که آنها به طرف مرکز خرید می‌روند. محوطه‌ی پارکینگ دریایی پهناور و متلاطمی بود.

دریانوردان کاغذی فریاد زدند: «دزدان دریایی!»، «دزدان دریایی دارن می‌آن!»

جک می‌توانست تصور کند که چه قایق ترسناکی به طرف



فریاد زدند: «هورااا!»
 قایق کاغذی جک را به سلامت به تخت خوابش رساند و
 بعد از آنکه دریاوردان کاغذی برای او آرزوی موفقیت کردند
 جک آماده‌ی یک خواب خوب شد.
 جک قایق کاغذی را برای همیشه روی میزش گذاشت.
 کسی چه می‌داند، شاید یک روزی کاپیتان و خدمه‌اش دوباره
 به کمکش نیاز داشته باشند!

آنها می‌آید. بادبان قایق دزدان دریایی بزرگ و زرد رنگ بود و
 جک می‌دید که دزدان دریایی کاغذی شمشیرهایشان را در هوا
 تکان می‌دهند.
 دزدان دریایی خشمگین بودند اما جک مثل یک قهرمان
 واقعی با آنها جنگید.
 کشتی دزدان دریایی بر اثر سوراخ‌هایی که روی بدنه‌ی
 کشتی وارد شده بود غرق شد. همان وقت جک و دریاوردان

نور

مرا به دست خودت بسیار

علی باباجانی



سیبی را مانم که دور ماندنش از شاخه برایش مصیبت است. اگر از شاخه بیفتم، پیش رویم سقوط و ضربات مرگبار زمین است. اگر بر شاخه هم باشم و هوس جدایی از شاخه نکنم، کرم‌ها به جانم می‌افتند. من آن سبیم؛ سیبی که به بهترین شکل خلق شده و دور و برش پر از نعمت‌های رنگارنگ است.

مرا اگر به خود واگذاری، پیوسته با ضربه‌های زمینی و هوایی مواجه‌ام. اگر رشته‌ی یادت از من بگسلد، سقوط، سهل‌ترین چیزی است که آماده‌ی پذیرش من می‌شود.

برگ بی‌شاخه، زرد و زمین بی‌خورشید، سرد است. شب، بی‌حضور ماه تاریک و راه و بیراه باریک است. خانه‌ی بی‌پنجره، بی‌نسیم و بی‌روح است، و دل ما بی‌روی تو مجروح، ای کسی که پیوند با تو ما را به سعادت می‌برد، می‌دانی که من بی‌توجه می‌شوم. باید بگویم. باید بنویسم که بی‌تو یعنی رفتن به راهی که برگشتش محال است.

تو اگر عنان مرا به دست دیگری بسپاری، تو اگر مرا به خودم واگذاری، گرگ می‌شوم؛ گرگی که تشنه‌ی خون این و آن است. دست و لب‌ها هم همیشه رنگ خون می‌گیرد. یا نه، سنگی می‌شوم بی‌روح و ساکت. این دل را که آینه‌ی روشنی در سینه قرار دادی، سنگ می‌شود تا دیگر به کسی نگاه محبت‌آمیز نکند؛ تا دیگر برای کسی خبری نداشته باشد. تو اگر مرا به شب واگذار کنی، هم‌رنگ او می‌شوم، دیگر نه نوری و نه حضور خورشید می‌تواند مرا روشن کند، و نه شب می‌تواند مرا از دام خودش برهاند. من اگر به برادران یوسف واگذار شوم، سرنوشتم چاه است و اگر به قابیل واگذار شوم، سرنوشتم مرگ. تویی که انسان را از دست نابکاران رها می‌کنی. من بی‌حضور تو هر چه باشم، سنگی‌ام که از قله به پرتگاه قل می‌خورد. شیشه‌ای هستم که همیشه در معرض سنگ‌هایم. رودخانه‌ای هستم بی‌آب، یعنی بی‌جاری نگاه تو. من بی‌تو، سرگیجه می‌گیرم. نه من، همه اعضایم سرگیجه می‌گیرند. هر کدام از اعضایم به سویی در حرکت و به روشی، روان می‌شوند. تویی که اعضای بدنم را با هم به سازش دعوت می‌کنی ای آفریننده‌ی من. من برگی در بادم بی‌یاد تو. کاغذی بی‌مصرفم که شاید در کوره‌ی آتش خاکستر شود. دانه‌ای پربارم که بی‌آب و خاک و نور تو، بی‌برگ و بار می‌شوم.

ای که یادت یک لحظه از ما دور نیست، ای که ذهن فراموشکار ما را به یادت روشن می‌کنی، ای خدای یادآور، ای خدای امتحان، ای بزرگ این جهان و آن جهان! این کوچک‌ترین را فقط و فقط به خود بسپار که در فصل دیدار، شرمنده‌ی رخسار و سرافکننده‌ی دیدار نباشد!

مرا به غیر خودت واگذار مکن.

امام حسین(ع)،
دعای عرفه

نویسنده‌گی در عصر حجر

سید سعید هاشمی



۱

دانش‌آموز حجری به مرد سنگ‌فروش: آقا یک تکه سنگ تمیز بدهید.

سنگ‌فروش: بیا این سنگ را بگیر، تمیزتر از این نداریم.

دانش‌آموز: این که خیلی کثیف و غرو پُر است؟

سنگ‌فروش: گفتم که! بهتر از این نداریم. حالا سنگ

به این تمیزی را برای چی می‌خوای؟

دانش‌آموز: آقا معلممان گفته هر کس باید یک دفتر

پاکنویس داشته باشد.

۲

مرد حجری دوستش را دید که یک عالمه تخته سنگ‌تر

و تمیز ده دوازده متری بار دایناسور کرده، افسار

دایناسور را دستش گرفته و می‌رود. پرسید: کجا به

سلامتی؟ حتماً با این سنگها می‌خواهی یک خانه‌ی

ضدزلزه بسازی؟

دوستش: نه بابا! می‌خوام رمان جدیدم را توی اینها

پاکنویس کنم.

۳

مرد حجری یک سوزن ته‌گرد دست گرفته بود و به جای

تخته سنگ ده‌متری روی تخته‌سنگ نیم‌متری حک

می‌کرد. گفتند: چه کار می‌کنی؟

گفت دارم کتاب جیبی می‌نویسم!

۴

مرد حجری کلی تخته‌سنگ گذاشته بود روی هم و

خیره شده بود به آنها. از او پرسیدند: چه کار می‌کنی؟

گفت: دارم کتاب می‌خوانم.

گفتند: پس چرا نیم ساعت است همین‌طور خیره

مانده‌ای؟

گفت: آخه صفحه‌ی اول را تمام کرده‌ام اما زورم

نمی‌رسد کتاب را ورق بزنم!

۵

معلم حجری: چه عجب! این دفعه مشقت را یک ماهه

نوشتی آوردی؟ قبلاً سه چهار ماه طول می‌کشید تا چهار

صفحه مشق بنویسی؟

دانش‌آموز به جای میخ، یک درفش نشان معلم داد و

گفت: آقا اجازه! آخه این دفعه با روان‌نویس نوشتیم!

۶

مرد حجری به دوستش: چرا سینه‌ی کوه را کنده‌کاری

می‌کنی؟

دوستش: می‌خواهم یک جمله بنویسم.

مرد حجری: خب مثل بقیه برو یک تخته‌سنگ کوچولو

بخر روی آن بنویس. سینه‌ی کوه که جای این کارها نیست.

دوستش: نمی‌شود. آخه قرار است شهردار وارد این

محل شود، می‌خواهم پلاکارد بنویسم.

۷

مرد حجری توی یک کوهستان بزرگ روی هر صخره،

جمله‌ای نوشته بود و خودش گوشه‌ای ایستاده بود.

گفتند: چه کار می‌کنی؟

گفت: نمایشگاه خوشنویسی دایر کرده‌ام!

۸

– حجری جان! چرا تو فکری؟

– راستش یک کارت‌پستال زیبا خریده‌ام. می‌خواهم

به مناسبت عید نوروز آن را به نامزدم هدیه بدهم؛ اما

نمی دانم چه جوری به دستش برسانم که غافلگیر شود. پشتش کلی شعر و احساسات به خرج داده ام.

– خب وقتی دارد از کوچه تان رد می شود، یواشکی بینداز توی کیفش.

– نمی شود. می ترسم بند کیفش پاره شود. آخه این کارت پستال کمی سنگین است.

– اندازه اش چه قدر است؟

– نیم متر در یک متر.

– تصویرش چیست؟

– عکس زیبایی از یک تمساح جوان که یک شاخه گل سرخ در دهان گرفته است.

– خب یک روز که نامزدت از کوچه تان رد می شود، کارت پستال را از بالای پشت بام بینداز جلوی پایش.

اتفاقاً یک روز همین کار را کردم. اما از شانس بدم کارت پستال افتاد روی پایش. خدایی شد که مرا ندید.

عوضش هر چه بد و بیراه بلد بود حواله ای گذشتگانم کرد. طفلک تا چند روز می لنگید. یک بار برای این که رد گم کنم پرسیدم: پایت چی شده؟ گفت: چند روز پیش یک ماموت آن را لگد کرده، گفتم: حالا چرا پایت را لگد کرده؟ او هم

عصبانی شد و گفت: برای این که دماغ تو، دم دستش نبود.

– ببینم! نمی شود این کارت پستال را از بالای دیوار بیندازی تو خانه شان؟

– اتفاقاً یک روز همین کار را کردم. یک روز زاغ سیاهش را چوب می زد، فهمیدم توی حیاط خانه شان

است. با زحمت زیاد کارت پستال را پرت کردم توی حیاطشان؛ اما از بدشانسی کارت پستال افتاد روی کله ای

نامزدم. فردا صبح که پیشم آمد، دیدم بنده ای خدا کله اش یک قلمبه باد کرده است، گفتم: کله ات چی شده؟ گفت: از

پشت بام افتاده ام. گفتم: چرا با کله افتاده ای؟ با عصبانیت گفت: چون نمی دانستم گیر آدم فضولی مثل تو

می افتم.

– حالا این نامزدت چرا این قدر عصبانی است.

– اگر یک تخته سنگ صد کیلویی دو بار با اعضای بدن تو برخورد کند چه کار می کنی؟ آواز «حبیبم آی

حبیبم» می خوانی؟

– خب حالا که این جوری است کارت را برایش پست

کن!

– مرد حسابی! پست کجا بود؟ مثل این که ما در عصر حجر زندگی می کنیم. هنوز پست به وجود نیامده.

– آخ! راست می گویی. اصلاً حواسم نبود. فکر کردم در عصر اتم هستیم... آها... یادم آمد. ببینم، این نامزدت،

عمه ای، مادر بزرگی، کسی را ندارد که کارت را به او بدهی تا به دست نامزدت برساند؟

– چرا؟ اتفاقاً یک مادر بزرگ پیر دارد که حدود دویست و پنجاه سالش است اما...

– دیگر اما ندارد. کارت پستال را به او بده. بگو یواشکی بگذارد لای کتابهای نامزدت. اتفاقاً مادر بزرگها از

این کارها خوششان می آید.

– آخه...

– دیگر آخه نیاور. این آخرین راه حل است.

– به! سلام! چطوری حجر جان؟ چرا این قدر توی همی؟ مگر کشتی هایت غرق شده؟

– نه! اما آن پیشنهادی که آن روز بهم دادی حسابی برایم دردسر درست کرده.

– چه دردسری؟

– راستش کارت پستال را بردم دادم به مادر بزرگشنگو گوشش کر است و نمی شنود! او وقتی

کارت پستال و صورت عرق کرده و شرمزده ای مرا دید، فکر کرد من عاشق او شده ام و کارت را برای او گرفته ام.

هر چی هم که درباره ای نامزدم بهش گفته بودم فکر کرده بود دارم بهش حرفهای عاشقانه می زنم. حالا روزی

دو سه بار جلوی مرا می گیرد و می گوید: چرا نمی آبی خواستگاری، تو که مرا نمی خواستی چرا توی کوچه جلویم

را گرفتی و بهم هدیه دادی و چه می دانم... جلوی در و همسایه بد است و پدر مرحومم آبرو دارد...

پرواز پرتقال‌ها

عبدالمجید نجفی

از بازار میوه‌فروشان ۲ کیلو پرتقال خرید. انار گران بود و تنها سه انار متوسط گذاشت توی ترازو. یکی برای خودش، یکی برای دخترش که عاشق انار بود و سوّمی برای زنش که می‌دانست بعد از غروب ده‌بار می‌رود پشت پنجره‌ی آپارتمان نقلی‌شان و ورودی محوطه را دید می‌زند تا ببیند شوهرش از سر کار و اضافه‌کار کی به خانه بازمی‌گردد.

در طول روز پشت دستگاه عظیم بُرش توی کارخانه یادلبخندهای دختر نه‌ساله و تبسم‌های زنش او را گرم می‌کرد. تقاضای وام داده بود و نخستین ماه زمستان وام را که می‌گرفت می‌خواست ماشین بخرد. یک دست دوّم‌تر و تمیز با قیمتی مناسب. روزهای تعطیل چند ساعت مسافركشی می‌کرد و این‌جوری کمی از قسط آپارتمان جور می‌شد. عید نوروز هم می‌رفتند شمال. بعد هم، شاید دنده می‌کشید و تا خود مشهد هم می‌رفتند پابوس امام‌رضا...

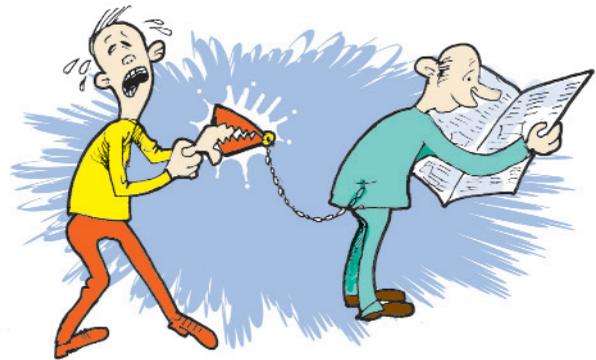
صدای کشیده‌شدن ترمز تا اعماق مغزش پژواک یافت. پرواز پرتقال‌ها را در روشنای چراغهای ابتدای شب نرسیده به ایستگاه اتوبوس دید و سرش خورد لبه‌ی جدول بلوار وسط خیابان.

بلند شد ایستاد. استخر خالی از آب بود و خبری از شنای اردک‌ها نبود. عده‌ای باعجله به سوی مردی که سرش شکافته بود و پخش زمین شده بود، می‌دویدند. راننده‌ها که می‌ایستادند به تماشا نَفَس خیابان را بند آورده بودند. بی‌خیال پرتقال‌ها شد. اما دو انار از سه اناری را که چند دقیقه پیش خریده بود، پیدا کرد و از روی زمین برداشت. از روی نعش خویش آرام و بی‌سروصدا گذشت و پا تند کرد. می‌دانست دخترش عاشق انار است و زنش پای پنجره تا حالا علف زیر پایش سبز شده است.

فان نامه



متولدین اردیبهشت: همگامی با دوستان حتماً نتیجه بخش خواهد بود در این همکاری سود بیشتری عایدتان می‌شود. فقط یادتان نرود حتماً در مسیر صحیح باشد.



متولدین فروردین: درایت و آینده‌نگری شما است که سبب شده دشمن از شما ناامید شود و در اقداماتش علیه شما شکست بخورد. اگر همین طور هوشیار باشید و فریب ظاهری دشمنان را نخورید پیروزی همیشه از آن شماست.



متولدین تیر: مژده به شما! نهایتاً توانسته‌اید راه چاره را پیدا کنید. همین طور ادامه دهید حتماً به مقصد می‌رسید.



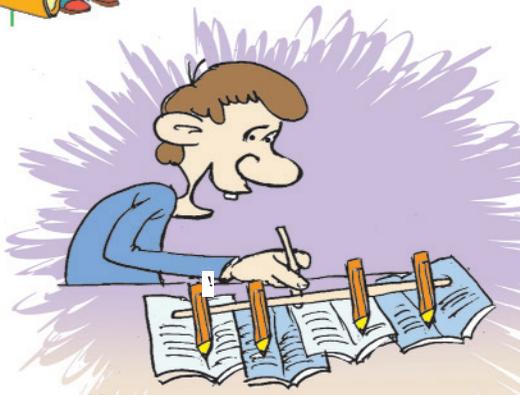
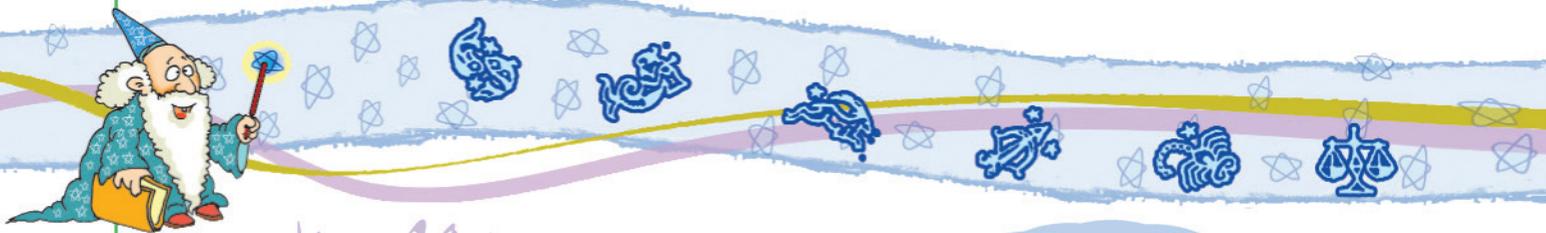
متولدین خرداد: سعی دارید زهر چشمی از دوستان بگیرد به شما پیشنهاد می‌کنیم از این کار دست بردارید. زیرا عاقبت خوبی نخواهد داشت! یک مثل معروف است که می‌گوید دست بالای دست زیاد است.



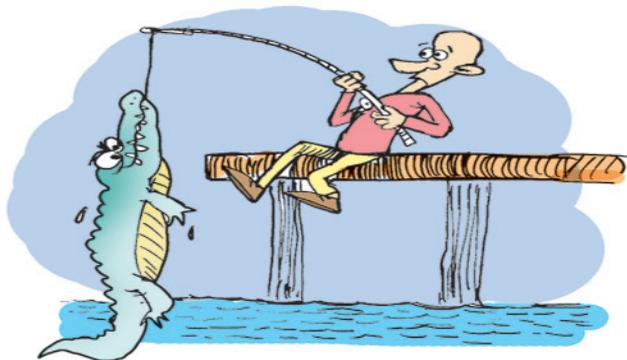
متولدین شهریور: در صدد انجام کاری هستید که ممکن است موجب زحمت دیگران و اطرافیان شود. اگر بتوانید چاره‌ی دیگری بیندیشید که انجام شدن آن کار بدون زحمت به دیگران باشد، عالی است! حتماً سود خوبی عایدتان می‌شود.



متولدین مرداد: آفرین پشتکار شما برای کسب پیروزی بر مشکلات قابل تحسین است. همیشه صبر و تحمل برای غلبه بر مشکلات نتیجه‌ای جز پیروزی در بر ندارد.



متولدین آبان: ابتکار عمل و برنامه ریزی رمز موفقیت شماست، و همین باعث می‌شود که شما در رسیدن به اهدافتان موفق‌تر از دیگران باشید، به شما تبریک می‌گوییم.



متولدین مهر: این طور نیست که دیگران شما را خوش شانس می‌نامند، بلکه رمز موفقیت شما در اثر تلاش و کوشش بسیار به همراه برنامه‌ریزی در اهدافی است که شما طالب آن هستید. پس سعی کنید این صفت خوب را در خود حفظ و تقویت نمایید.



گفتم که نگران نباش. اوضاع روبراهه من حواسم جمع است

متولدین دی: «حواس پرتی» این است تهمت اطرافیان به شما! اما اگر کمی صبر داشته باشید و حواستان را در اموری که به شما محول شود جمع کنید؛ برای خود و برای دیگران در دسر درست نخواهید کرد.



آم آم آبییییی

متولدین آذر: آرزوهای زیادی در سر می‌پرورانید، و همین باعث شده کمی دچار خیال‌پردازی شوید. به شما پیشنهاد می‌کنیم واقع بین باشید و آرزوهای محال چشم‌پوشید.



متولدین اسفند: به نظر می‌رسد دچار مشکلی شده‌اید، اما جای نگرانی نیست چون تا وقتی صبر و استقامت را از دست ندادید هیچ ضرری متوجه شما نخواهد شد. پیروزی در چند قدمی شماست، آن را از دست ندهید.



می‌خواهم

متولدین بهمن: به نظر می‌رسد درصدد توطئه‌ای برای شما هستید. نگران نباشید. اگر با اعتماد به نفس و هوشیاری با این قضیه برخورد نکنید حتماً توطئه آنها خنثی خواهد شد. توکل به خدا را از دست ندهید.

از لا بلای کتابها

س. حسینی

دستمال شاهانه

هر صورت دلم برای این می‌سوزد که سی سال با یکی برادر بوده‌ام - مثلاً برادر بوده‌ام - ولی اصلاً از برادری با او چیزی درک نکردم. بدبخت رفته بود که بقاع ائمه‌ی اطهار را در بقیع بسازد. حالا خودش هم در یک گوشه‌ی بی‌نام و نشان آن خراب شده به خاک رفته.

نامه‌های آل احمد به دانشور

جلد ۶

ناصرالدین شاه به قدری به عظمت و ابتهت مقام سلطنت اهمیت می‌داد که دستمال‌های جیب خود را که طبعاً چرک می‌شد، از جیب خود خارج نمی‌کرد که مبادا متصدی شست‌وشو، آب‌خشک شده‌ی بینی شاه را در دستمال ببیند. زمستان‌ها دستمال چرک خود را به بخاری می‌افکند و خود را از آن خلاص می‌نمود و تابستان‌ها لای علف‌های باغ و این سر و آن سر پرت می‌کرد.

شرح زندگانی من

عبدالله مستوفی

تنبل‌ها

نقل است که شاه‌عباس خواست تنبل‌ها را شماره کند. دستور داد جار زدند که تنبل‌ها برای گرفتن جیره جمع شوند. طولی نکشید که ثلث مردم شهر به نام تنبل معرفی گردیدند. پس برای معرفی کردن تنبلان واقعی، فرمان داد ایشان را در سر پوشیده‌ها جا داده، کاه دود راه بیندازند. چون چنین کرده شد، یک یک برخاسته، راه خود را گرفتند و به همین ترتیب تنها دو تن باقی ماندند. یک تن‌شان به صدا درآمد که: «کور شدم دود را تمام کنید!»

دومی گفت: «از طرف من هم بگو!»

تنبل واقعی نفر آخر درآمد. پس چون او را به واقع ناتوان از فعالیت دیدند، برایش وسیله‌ی معاش و همسر فراهم آوردند.

قند و نمک

جعفر شهری

مرگ برادر

عزیزدلم! امروز ناگهانی خبر بدی به ما رسید، یعنی به خانواده‌ی ما؛ خبر مرگ برادرم در مدینه. فکرم را بکن! من ظهر که برای ناهار رفتم منزل پدرم لب حوض داشت وضو می‌گرفت. مسجد نرفته بود و پیدا بود که وضع، غیرعادی است و همان لب حوض خبر را به من هم داد که: «کمرم شکست و یک برادر داشتید از دست‌تان رفت.»

و من خسته و از راه رسیده چنان از جا در رفتم که تا یک بعدازظهر گریه می‌کردم... من بدبخت را بگو که چه قدر اصرار می‌کردم برگردد و جای پدر را بگیرد که سر پیری حوصله‌ی مسجد و منبر را ندارد. هیچ‌حالم دست خودم نبود... بدجوری خواهرها گریه می‌کنند. امیدوارم برای هیچ‌کس پیش نیاید. الآن اشک‌ریزان دارم برایت می‌نویسم. بیچاره برادرم! بیچاره‌تر این مادر بدبخت که گمان نمی‌کنم این عزا را به سر ببرد. پدرم خیلی با خون‌سردی تحمل می‌کند. پیر است و خبر عزا خیلی شنیده. ولی من تا به حال به این چیزها عادت نداشته‌ام. به

آرزوی عبید

عبید زاکانی از اختلاف کلمه و نفاق میان مسلمانان در

شیخ عزیزالدین نسفی
قرن هفتم

کاریکلماتور

پرنده‌ی بلند پرواز، قوه‌ی جاذبه‌ی زمین را پشت سر می‌گذارد.
عاشق کبوتر نامه‌بری هستم که نامه را نخوانده، به دست صاحبش برساند.
برای این که باد، کلاهم را نبرد، کلاهم را از ده قدمی به احترامش بلند می‌کنم.
آدم خودپرست، نگاهش در مقابل آینه قد می‌کشد.
وقتی در برابر آینه چشمک می‌زنم، تصویرم را یک در میان می‌بینم.
فریاد، نجواها را قتل عام می‌کند.
گربه با دیدن سگ ماهی پا به فرار گذاشت.
تا در سَرَم ضد یخ نریزم به قطب شمال نمی‌اندیشم.
برای این که به پشه‌ها آردنگی بزنم، پایم را از پشه‌بند بیرون می‌گذارم.

پایین آمدن درخت از گربه
پرویز شاپور

رنج بود و در این باب حکایت‌ها دارد که چگونه مخالفت میان پیروان مذاهب، موجب زیان‌ها و بدرفتاری‌ها می‌شد و بسیاری از این ناسازگاری‌ها از ناآگاهی سرچشمه می‌گرفت. برخی از قسمت‌های رساله‌ی دلگشا، گوشه‌هایی از این‌گونه مسایل جامعه‌ی آن روزگار را نشان می‌دهد.
از نوشته‌های عبید چنین برمی‌آید که وی آرزو داشت مسلمانان از آیین مبین اسلام الهام می‌گرفتند و دانایان به ارشاد و روشن‌کردن افکار مردم و رهنمون شدن‌شان به حقایق دین و استقرار حق و عدالت می‌پرداختند تا کار جامعه سامان می‌گرفت و حق به حقدار می‌رسید و اوضاع چنان پریشان و دستخوش عیب و خرابی نبود. موارد نقص و عیب، هیچ جا از قلم موشکاف و نکته‌گیر عبید، مصون نمانده است. در یک جا خرقة‌ی صوفیان را دام ایشان خوانده است و به طنز می‌گوید:

صوفی‌ای را گفتند: «جُبّه‌ات را بفروش!» جواب داد: «اگر صیاد دام خود را بفروشد با چه چیز صید تواند کرد؟»

دیداری با اهل قلم
دکتر غلامحسین یوسفی

خودشناسی

حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) هر نوبت که حضرت رسول(ص) را به خلوت دریافتی، سؤال کردی که: «یا رسول‌الله! چه کار کنم و به چه کاری مشغول باشم تا عمر خود ضایع نکرده باشم؟»
حضرت رسول‌الله(ص) فرمودی که: «خود را بشناس تا عمر خود ضایع نکرده باشی که چون خود را شناختی، خدای را شناختی و به خدای رسیدی و عروج را تمام

امام؛ در سایه

از مهر رخ تو گل پُر از خنده شده‌ست
از قامت تو سرو، سرافکنده شده‌ست
از بس که رخ تو روشن و نورانی‌ست
خورشید زچهره‌ی تو شرمنده شده‌ست

بیوک ملکی

تو روح پاک بهاری، طراوت صبحی
که از دم تو به هر شاخسار گل رویید
ز پاکی نفست عطر عشق جاری شد
سپیده سر زد و در هر کنار، گل رویید

سید علی میرافضلی

یاد تو فروغ چلچراغ دل ماست
این باده همواره در ایام دل ماست
تا شام ابد تلاوت عاطفه‌ات
آواز لطیف کوچه باغ دل ماست

میرهاشم میری

دور از تو لاله، شوق فریبا شدن نداشت
لبخند گل امید شکوفا شدن نداشت

سیمین دخت وحیدی



سهی خیال

با چشمهای اشکبار خویش دیدند
و یتیمی خویش را
های‌های گریستند

مجید زمانی اصل

یا خمینی ای خلیل‌الله ما
مرشد روشندل آگاه ما
ای جهان را روشنی از نام تو
عالمی سودایی پیغام تو
عمر ما را شورش هستی زتوست
دور ما را عشق و سرمستی زتوست

حمید سبزواری

ای ولیّ امین ای خمینی
ای تو برهان دین ای خمینی
ای که روح تو را حق پذیرفت
کار دین از تو رونق پذیرفت

غلامحسین عمرانی

دلی به وسعت دریا به روز حادثه داشت
ندیده چشم زمان همچون او شکیبایی
غلامرضا قدسی

زمان به حرکت دستان تو ارادت داشت
زمین به تابش اشراقی تو عادت داشت
کدام حکمت نورانی از تو ساطع بود
که آسمان، به زمین دلت ارادت داشت

اعظم السادات میر سلیمی

در خیال تو می‌شوم پنهان
از من این سایه مانده، دیگر هیچ
سایه‌ات کم مباد از سر من
بی تو باشد حیات، یکسر هیچ

صدیقه وسمقی

چشمهایش روشن توحید بود
او که با نجوای اعطینا گذشت
دستهایش تا قیامت باز بود
مثل روح محشری بر پا گذشت

عبدالرضا رضایی نیا

نمی‌توانم باز بگویم
وقتی که
پابرهنگان
صندلی خالی پدر را



به کجا چنین شتابان!

نرگس فراهانی

گذشت سی سال هنوز هم زیر سقف آسمان کتاب‌هایش را می‌فروشد. شاید باور نکنید او یک زن است! ولی باور کنید، او یک زن هشتاد و پنج ساله است. خانم کبری قدسی نظام‌آبادی همیشه نبش خیابان فخررازی، جنب ویتترین کفش ملی می‌نشیند و کتاب‌هایش را می‌فروشد. با وجود سن بالا پیش خوب حرف می‌زند. خودش می‌گوید: هشتاد و پنج سالم است. اهل «سربند» اراک هستم. سال ۱۳۴۲ بود که آمدم تهران. بعد از مرگ شوهر خدا بی‌مرزم رو آوردم به کتابفروشی.

– چرا کتابفروشی؟ چرا کارهای دیگر نه؟

– قبلاً در منزل یک سرهنگ کار می‌کردم، آن زمان ساکن

به محض این که آموزگار، دبیر، استاد یا دوست و آشنایی که حس نیازمان را به کتابی که اشاره به نام و محتوایش کرده تحریک می‌کند، بلافاصله راهی کتابفروشی‌های خیابان انقلاب می‌شویم. بارها و بارها از برابر ده‌ها و بلکه صدها کتابفروشی عبور کرده‌ایم و آنقدر غرق در تماشای کتاب‌های چیده شده در پشت شیشه و یا ورق زدنشان در داخل مغازه‌ها می‌شویم که گاهی شاید فراموش کنیم برای خرید چه چیزی آمده‌ایم. آیا این فراموشی به خاطر جاذبه‌ی کتاب‌ها و آن محیط فرهنگی است یا دلیلش سهل‌انگاری خود ماست؟!

آیا تا به حال پر جاذبه‌ترین، پیرترین و پر سابقه‌ترین کتابفروش خیابان انقلاب نظرمان را به خودش جلب نکرده است؟ آیا از کنار آن هم سرسری عبور کرده و گذشته‌ایم؟ اگر این طور است پس دیگر نباید شعار جاذبه‌ی فرهنگی محله‌ی کتابفروشی‌های انقلاب را بدهیم! (در واقع منظورم به آن دسته‌ای است که اصلاً اهل کتاب و کتاب‌خوانی نیستند و فقط برای پز دادن سر از کتاب فروشی‌ها درمی‌آورند.

یکی از پر سابقه‌تری کتابفروش‌های خیابان انقلاب، پس از



وقتی او را این طوری شناختم خیلی بیشتر از همیشه حواسم به کتاب‌هایش بود. به محض اینکه حس می‌کردم کسی می‌خواهد آسیبی برساند، حساسی جلوی چشمم می‌آمد. تا مدت‌ها کارم شده بود دعوا. یک بار وقتی می‌خواستند کتاب‌هایم را پاره کنند داد و قالی به راه انداختم! خودم را هم همراه کتاب‌هایم بردند. آن موقع رئیس آنجا که مرا بردند روحانی بود. وقتی فهمید من نه سواد دارم، نه غرضی، و از اوضاع زندگی‌ام هم با خبر شد دستور داد با من کاری نداشته باشند.

از موقعیت زندگی‌اش می‌گویند که در حال حاضر ساکن قلعه‌گیری واقع در شهر ری است. هر روز این مسیر را با اتوبوس می‌آید و برمی‌گردد. اجاره نشین است و تنها فرزندش که ناراحتی قفسه‌ی سینه دارد فقط قادر به انجام کارهای سبک است.

شاید بهتر باشد از این به بعد وقتی برای خرید کتاب به خیابان انقلاب می‌رویم سلامی هم به این بانوی پیر و پرسابقه بدهیم. اکثر کتابفروشی‌های انقلاب، زمانی مانند او مقابل دانشگاه بساط می‌چیدند. ولی او بعد از گذشت سی سال هنوز هم زیر سقف آسمان که گاهی آبی است، گاهی خاکستری و گاهی ابری و گریان، چشم به راه است.

شوش بودم. تا اینکه سرهنگ پولادش از این جا رفت. من هم بیکار شدم. تازه انقلاب شده بود. می‌دیدم که خیلی‌ها دارند جلوی دانشگاه کتاب می‌فروشند. همیشه می‌دیدمشان. از شان خواستم به من هم یاد بدهند. گفتند کاری ندارد که. هرچی کتاب داری بیاور همین جا بچین روی زمین. مردم می‌آیند و می‌خرند. من هم مقداری کتاب جور کردم و از همان موقع شروع کردم. این شد که کتابفروشی شدم.

– چرا همیشه کتاب‌های مرحوم شریعتی بین کتاب‌هایتان موجود است؟

– برای اینکه دوستش دارم. حرف‌های خوبی زده. دین‌شناس است.

– چیزی از شما خواندی؟

– نه دخترم. من سواد ندارم!

– پس چطور شده که اینقدر به او ارادت داری؟!

می‌خندد و گوشه‌ی روسری را دور دهانش می‌کشد: همان سی سال پیش که کار فروش کتاب را شروع کردم عده‌ای آمدند و بعضی از کتاب‌هایم را پاره کردند. من هم اعتراض کردم و کارمان به دعوا کشید. بعداً همکارها گفتند که اینها کتاب‌های دکتر شریعتی است که چنین گفته است و چنان گفته است.

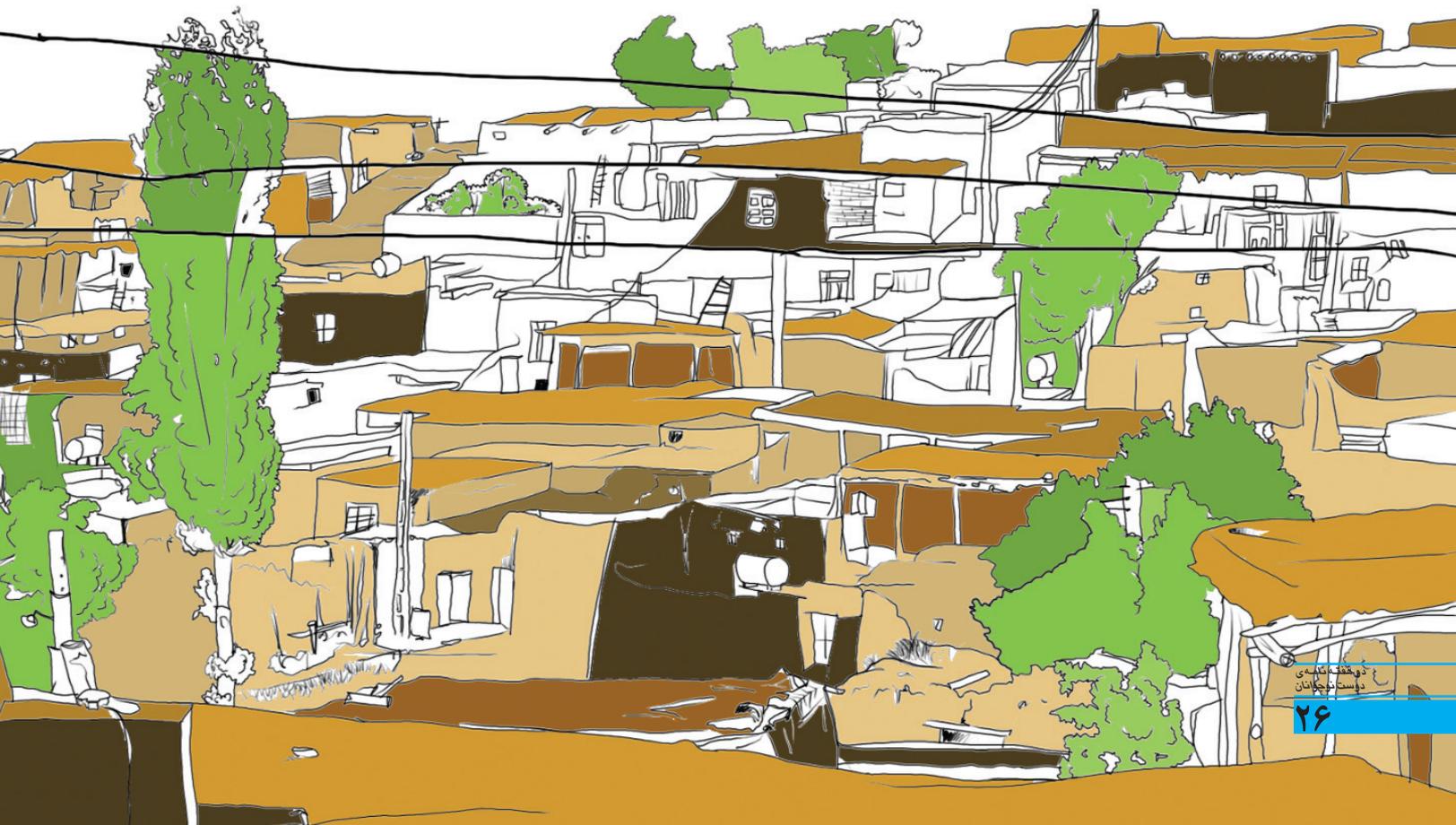


چه صبحی!

س. حسینی

و تمام دلخوشی‌اش در ساعتهایی که در خانه است این باغچه است و چیزهایی که در آن کاشته. از آنجا که قم هوای گرم و خشکی دارد و تابستانهایش بسیار آزاردهنده است، مردم قم طبق یک سنت قدیمی با شروع تابستان رختخواب و پشه‌بند خود را به بام یا ایوان خانه می‌برند. قدیم‌ترها که تلویزیون و ماهواره و اینترنت نبود، گاهی شام را هم همان‌جا نوش‌جان می‌کردند. حتی شب‌نشینی‌هایشان را هم که تخمه از اجزای جدانشدنی آن بود همان‌جا برگزار می‌کردند. ما هم از کودکی شب‌بایمان را روی بام یا ایوان وسیع و دلگشای خانه می‌گذرانیم. آن چند روز هم که در خانه‌ی پدری بودیم از خدا خواسته

تابستان سال ۱۳۸۴ به خاطر کسالتی که برای مادرم پیش آمده بود، برای مراقبت از او چند روز با همسر در کنارش بودیم. خانه‌ی پدر و مادر من یک خانه‌ی قدیمی بزرگ است. سالی که پدرم این خانه را می‌ساخت، اطراف خانه کشتزار و بیابان بود. از این خانه تا کوه خضر نیمی، پیاده ربع ساعت فاصله بود و تا کوه دو برادران - معروف به کوه جمکران - نیم ساعت. الان دیگر از آن کشتزارها هیچ خبری نیست و به جایشان آپارتمانهای سر به فلک کشیده خودنمایی می‌کنند؛ اما خدا را شکر، کوه‌ها هنوز سر جایشان هستند. از موضوع پرت نشویم... خانه‌ی پدری‌ام حیات وسیعی دارد که پدرم از سالها قبل در وسط آن باغچه‌ی بزرگی درست کرده



شبها روی ایوان رختخواب پهن می‌کردیم و می‌خوابیدیم. آن‌وقت‌ها که کوچک بودم خواب در ایوان برای من با دو مشکل اساسی و لاینحل گره خورده بود. یکی این‌که تا اذان صبح را می‌گفتند، پدرم ما بچه‌ها را برای نماز صدا می‌زد. آن هم نه یک‌بار و دو بار و نه با صدای معمولی، بلکه چندین بار با صدای بلند. طوری که همسایه‌ها هم بیدار می‌شدند. من هر چقدر هم خودم را به خواب می‌زدم تا لذت خواب را از دست ندهم نمی‌شد. تازه اگر بیدار نمی‌شدم پدرم همان‌جا روی ایوان شروع می‌کرد به نماز خواندن. آن هم با صدای بلند و تلفظ دقیق و عربی کلمات نماز. باز هم اگر رویم را زیاد می‌کردم و از رختخواب پا نمی‌شدم پدرم بعد از نماز قرآن را باز می‌کرد و شروع می‌کرد به قرائت آن با ترتیل و با صدای بلند. این بود که ما دیگر فهمیده بودیم محترمانه‌ترین کار این است که همان‌طور که صدایمان می‌زند بلند شویم. این کار فوقش دو دقیقه وقت می‌برد. اما اگر خودمان را به خواب می‌زدیم تا نیم ساعت باید صوت و ترتیلش را گوش می‌کردیم و آخر سر همان کاری را انجام می‌دادیم که باید اول انجام می‌دادیم. یعنی پا می‌شدیم نمازمان را می‌خواندیم.

این تازه مشکل اول بود. مشکل دوم این بود که وقتی نمازمان را می‌خواندیم و می‌خوابیدیم، خواب، بیشتر می‌چسبید و تازه معنای خواب دم‌صبح را می‌فهمیدیم؛ اما همین که چشممان گرم خواب می‌شد، پدر شروع می‌کرد به آب دادن باغچه. صدای شرشر آب چنان حالمان را می‌گرفت که عاقبت خواب از

سرمان می‌پرید و می‌رفت پی‌کارش. این دو مورد در زمان نوجوانی ما به دو مشکل تبدیل شده بودند؛ اما آن روزها که بعد از مدتها دوباره هوس کرده بودم در ایوان بخوابم، این دو مورد دیگر دو مشکل نبودند. دو زیبایی بودند. نزدیک صبح، این دو زیبایی خاطره‌انگیز، این دو آهنگ خوش و ماندگار: صوت دل‌انگیز پدر و شرشر باران گونه‌ی آب مرا از خواب بیدار می‌کرد. چه بیدار شدنی! هوا خنک، نسیم در جریان، سحر پُر از لطافت، آهنگ نماز پدر آرامش‌بخش، باغچه در حال زنده شدن... چه صبحی! چه صبحی! یکی از همین روزها، صبح زود با صدای شرشر آب از خواب بیدار شدم. نسیم بر صورتم دست می‌کشید. بوی خوش باغچه مرا پرواز می‌داد. شاید همین عطر صبحگاهی باغچه بود که ذهن مرا که هنوز در خواب و بیداری بودم به سوی این بیت بُرد:

پیچیده است عطر تو در لاله‌زارها

از توست لاله را همه جا اعتبارها

و بعدها ادامه‌اش دادم:

موزون‌تر از سرود و غزل می‌شوند اگر

در مورد تو بحث کنند آبشارها

پُر می‌شوند از گل و گنجشک و برگ و بار

وقتی که حس کنند تو را شاخسارها

و الی آخر...



نقل و نمک

علی مهنوش

طلبکار

طلبکار به در خانه‌ی دوستش رفت و از پسر دوستش پرسید: «پدرت هست؟ می‌خواهم پولم را بگیرم.»
پسر گفت: «نه، بابام نیست.»
طلبکار پرسید: «کی می‌آید؟»
پسر گفت: «هر وقت شما رفتید.»

شیرینی

حمید: «مامان، چرا به مجید ده تا شیرینی دادی؟»
مادر: «چون مجید ده سال دارد، اما تو پنج ساله هستی.»
حمید: «پس چرا به مادربزرگ که هشتاد سال دارد، یک شیرینی دادی؟»

پالتو

آقاداتو در رستوران داشت غذا می‌خورد. ناگهان یکی محکم به پشت او زد. آقا داود نگاهش کرد و گفت: «شما!»
مرد گفت: «شما اصغراقا هستید؟»
— نه.
— با اصغراقا نسبت دارید؟
— نه.
— پس چرا پالتو اصغراقا را پوشیدید؟

فندک

مامان: «پسرگلم من می‌روم بیرون. به کبریت دست نزنِها!»
پسر: «نه مامان چون، من خودم فندک دارم.»

زنبور حیوان آزار

زنبور حیوان آزاری بود که هر بار می‌رفت دهان یکی از حیوانات. حیوانات هم صدای‌شان عوض می‌شد این طوری:
گربه: میوز، میوز
گاو: ماز، ماز
گوسفند: بز، بز
جیرجیرک: جیز، جیز
الاغ: عز، عز
کلاغ: قاز، قوز
قورباغه: قوز، قوز
سگ: وان، وان

آگهی

نوزاد

به تعدادی افراد دو سال به پایین احتیاج داریم. بچه‌ها باید از دو سال بیش‌تر نداشته باشند. تا هر وقت هم خواستند می‌توانند در کارخانه‌ی ما بمانند. آزمایشگاه تولید پوشک

جنگ

آقای پیاز و آقای سیر با هم دعوی‌شان می‌شود. پیاز یک تنه محکم به سیر می‌زند. سیر چند تا قل می‌خورد، بعد از جا بلند می‌شود و می‌گوید: «حیف سیرم، وگرنه می‌خوردمت!»

قهر

جوجه با مامان مرغی دعوايش می‌شود. جوجه قهر می‌کند و می‌رود توی حیاط. داد می‌زند: «آهای پیشی کجایی، بیا مرا بخور!»

چشم مصنوعی

آن روز بابابزرگ را بردم دکتر. دکتر به بابابزرگ گفت: «از حالت چشم شما پیداست که کبد شما کار نمی‌کند.»
من و بابابزرگ زدیم زیر خنده. دکتر گفت: «چی شده؟ چرا می‌خندید؟»
من گفتم: «آقای دکتر، چشم پدربزرگ من مصنوعی است.»

پلاک

با پدرم شلنگ را بردیم کوچه و افتادیم به جان ماشین. همه جای ماشین را شستیم. پدرم پشت ماشین بود. بلند شد و با دست محکم زد به سرش. پرسیدم: «چی شده پدر؟»
گفت: «این ماشین که شستیم مال خودمان نبود.»
گفتم: «از کجا فهمیدی.»
پدر گفت: «از پلاکش.»

فرم اشتراک دو هفته نامه‌ی دوست نوجوانان

هزینه‌ی پستی جهت مشترکین شهر تهران با پست عادی هر نسخه پانصد ریال.

هزینه‌ی پستی جهت مشترکین تهران و شهرستان‌ها با پست سفارشی هر نسخه هشت هزار ریال.

برای کسب اطلاعات بیشتر، دریافت شماره‌های گذشته و یا ارسال مجله به خارج از کشور با امور مشترکین، تلفن ۶۶۷۰۶۸۳۳ و دورنگار ۶۶۷۱۲۲۱۱ تماس حاصل فرمائید.

بهای اشتراک هر شماره ۴۰۰ تومان را به شماره‌ی ۰۱۰۲۰۷۰۵۳۸۰۰۲ بانک صادرات (سپهر) واریز کنید. (قابل پرداخت در تمامی شعبه‌های بانک صادرات) به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره). فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی تهران، خیابان انقلاب، چهار راه حافظ، پلاک ۸۸۶ امور مشترکین مجله دوست نوجوانان ارسال فرمائید.
هزینه‌ی پستی جهت مشترکین شهرستان‌ها با پست عادی هر نسخه هزار ریال.

نام و نام خانوادگی..... سن و کلاس.....

تاریخ اشتراک..... متقاضی اشتراک از شماره‌ی..... تا شماره‌ی.....

نشانی.....

کد پستی..... تلفن.....

امضاء



آشپز

یک آقا خرسه بود و یک خانم خرسه. آقا خرسه خیلی عصبانی و خشمگین بود. خانم خرسه نمی دانست چه کار کند تا آقا خرسه لبخند بزند و دعوا نکند.

روزی خانم خرسه با یک خرگوش آشنا شد و مشکل زندگی اش را به او گفت.

خانم خرگوشه کمی فکر کرد و بعد گفت: «خانم خرسه از حرف من ناراحت نشوی، هیچ می دانی چرا اسم خرسها، خرس است؟ چون آنها شب و روز می خورند، زیاد می خورند و دوست دارند بهترین غذا را بخورند! شما هم همین کار را بکن تا ببینیم آقا خرسه چه کار می کند!»

از فردای آن روز خانم خرسه جوربه جور، رنگ به رنگ غذا پخت و جلو آقا خرسه گذاشت. آقا خرسه هم هپلی هپو غذاها را خورد و لبخند زد. خانم خرسه تعجب کرد و گفت: «وای خدا، اخم و دعوی تو واسه غذا بود؟»

از آن روز خانم خرسه یک آشپز خوب و ماهر شد و آقا خرسه هم دیگر دعوا و جار و جنجال نکرد!

خیابان دو طرفه

یکی بود و یکی نبود، یک خیابان دو طرفه بود.

یک ماشین قرمز و یک ماشین سبز هر روز از خیابان دو طرفه می گذشتند.

ماشین قرمز از بالا به پایین می آمد و ماشین سبز از پایین به بالا می رفت.

هر دو ماشین تا به هم می رسیدند، بوق می زدند، چراغ خاموش روشن می کردند و برف پاککن را حرکت می دادند و این طوری به هم سلام می دادند و خدا حافظی می کردند.

این کار هر روز ماشین قرمز و سبز بود. تا اینکه یک روز ماشین قرمز به خواستگاری ماشین سبز رفت. بعد آن ها با هم عروسی کردند و همیشه می گفتند: «این خیابان های دو طرفه چقدر خوب هستند، آدم ها، ماشین ها از روبه رو همدیگر را می بینند و با هم آشنا می شوند!»

این روزها در خیابان دو طرفه دو تا ماشین آبی و زرد با هم آشنا شده اند.



۱۲ اسفند

ایران - تایلند، بازی دستگرمی ملی پوشان

محمد رضا نصراله زاده

ملی تایلند به نتیجه ای بهتر از تساوی صفر بر صفر نرسید، در آخرین بازی خود در سنگاپور ۳ بر یک حریف خودش را برد تا صعودش را به دور نهایی رقابت های جام ملت های آسیا قطعی کرده باشد. در گروه ۵ این بازی ها، علاوه بر دیدار ایران و تایلند، دیدار اردن قعر نشین و سنگاپور مدعی نیز برگزار خواهد شد تا تکلیف دومین تیم صعود کننده گروه نیز مشخص شود. در دیگر بازی های مقدماتی جام ملت های آسیا و در گروه های مختلف نیز بازی هایی انجام خواهد شد که نتیجه آن ها سرنوشت تیم های صعود کننده از گروه های دیگر را مشخص خواهد کرد.

تیم ملی فوتبال ایران روز ۱۲ اسفند ماه آخرین بازی خود را در چارچوب رقابت های جام ملت های آسیا در ورزشگاه بزرگ آزادی و در مقابل تیم تایلند برگزار خواهد کرد. دیداری که نتیجه آن هیچ تاثیری در صعود تیم ملی ایران نخواهد داشت. اما شرایط تایلندی ها به گونه دیگری است. چنین به نظر می رسد که آن ها در یک رقابت نزدیک با سنگاپور از حضور در مرحله ی نهایی رقابت های جام ملت های آسیا صرف نظر کنند، چرا که شرایط سنگاپوری ها به مراتب بهتر از آن ها است. تیم ملی فوتبال ایران که در بازی رفت در بانکوک در مقابل تیم

گروه (۱)

ژاپن، بحرین، یمن و هنگ کنگ

جدول رده بندی گروه (۱)

| تیم | بازی | برد | مساوی | باخت | گل زده | گل خورده | تفاضل گل | امتیاز |
|-----------|------|-----|-------|------|--------|----------|----------|--------|
| ۱ ژاپن | ۵ | ۴ | ۰ | ۱ | ۱۵ | ۴ | +۱۱ | ۱۲ |
| ۲ بحرین | ۵ | ۴ | - | ۱ | ۱۲ | ۴ | ۸ | ۱۲ |
| ۳ یمن | ۵ | ۲ | - | ۳ | ۷ | ۹ | -۲ | ۶ |
| ۴ هنگ کنگ | ۵ | - | - | ۵ | ۱ | ۱۸ | -۱۷ | - |

برنامه بازی های باقیمانده گروه (۱)

چهارشنبه ۱۲ اسفند ماه

ژاپن بحرین (ورزشگاه توپوتا ژاپن)

هنگ کنگ بحرین (ورزشگاه هنگ کنگ)

گروه (۲) کویت، استرالیا، عمان و اندونزی

جدول رده بندی گروه (۲)

| امتیاز | تفاضل گل | گل خورده | گل زده | باخت | مساوی | برد | بازی | تیم | |
|--------|----------|----------|--------|------|-------|-----|------|----------|---|
| ۸ | +۱ | ۵ | ۶ | ۱ | ۲ | ۲ | ۵ | کویت | ۱ |
| ۸ | +۱ | ۴ | ۵ | ۱ | ۲ | ۲ | ۵ | استرالیا | ۲ |
| ۷ | - | ۴ | ۴ | ۲ | ۱ | ۲ | ۵ | عمان | ۳ |
| ۳ | -۲ | ۵ | ۳ | ۲ | ۳ | - | ۵ | اندونزی | ۴ |

برنامه بازی های باقیمانده گروه (۲)

چهارشنبه ۱۲ اسفند

استرالیا اندونزی (ورزشگاه نگروپ)

عمان کویت (ورزشگاه سلطان قابوس)

گروه (۳) ازبکستان، امارات و مالزی

جدول رده بندی گروه (۳)

| امتیاز | تفاضل گل | گل خورده | گل زده | باخت | مساوی | برد | بازی | تیم | |
|--------|----------|----------|--------|------|-------|-----|------|----------|---|
| ۹ | +۵ | ۲ | ۷ | - | - | ۳ | ۳ | ازبکستان | ۱ |
| ۶ | +۵ | ۱ | ۶ | ۱ | - | ۲ | ۳ | امارات | ۲ |
| - | -۱۰ | ۱۲ | ۲ | ۴ | - | - | ۴ | مالزی | ۳ |

برنامه بازی های باقیمانده گروه (۳)

چهارشنبه ۱۲ اسفند

ازبکستان امارات (ورزشگاه پاخت کور)

گروه (۴) چین، سوریه، ویتنام و لبنان

جدول رده بندی گروه (۴)

| امتیاز | تفاضل گل | گل خورده | گل زده | باخت | مساوی | برد | بازی | تیم | |
|--------|----------|----------|--------|------|-------|-----|------|--------|---|
| ۱۳ | +۸ | ۵ | ۱۳ | ۱ | ۱ | ۴ | ۶ | چین | ۱ |
| ۱۱ | +۴ | ۲ | ۶ | - | ۲ | ۳ | ۵ | سوریه | ۲ |
| ۵ | -۵ | ۱۱ | ۶ | ۳ | ۲ | ۱ | ۶ | ویتنام | ۳ |
| ۱ | -۷ | ۹ | ۲ | ۴ | ۱ | - | ۵ | لبنان | ۴ |

برنامه بازی های باقیمانده گروه (۴)
چهارشنبه ۱۲ اسفند ماه
سوریه لبنان (ورزشگاه بین المللی البیابو)

گروه (۵) ایران، تایلند، سنگاپور و اردن

جدول رده بندی گروه (۵)

| امتیاز | تفاضل گل | گل خورده | گل زده | باخت | مساوی | برد | بازی | تیم | |
|--------|----------|----------|--------|------|-------|-----|------|---------|---|
| ۱۰ | +۸ | ۲ | ۱۰ | ۱ | ۱ | ۳ | ۵ | ایران | ۱ |
| ۶ | +۱ | ۲ | ۳ | ۱ | ۳ | ۱ | ۵ | تایلند | ۲ |
| ۶ | -۸ | ۱۳ | ۵ | ۳ | - | ۲ | ۵ | سنگاپور | ۳ |
| ۵ | -۱ | ۳ | ۲ | ۲ | ۲ | ۱ | ۵ | اردن | ۴ |

برنامه بازی های باقیمانده گروه (۵)
چهارشنبه ۱۲ اسفند
ایران تایلند (ورزشگاه آزادی)
اردن سنگاپور (ورزشگاه بین المللی امان)

رقابت دیدنی جوانان برای حضور در تیم ملی

رشت

میزبان رقابت‌های پرورش اندام قهرمانی باشگاه‌های کشور

وی در پایان اعلام کرد، مسابقه‌ها بر اساس قوانین دآوری فدراسیون بین‌المللی کشتی با کمر بند و کمیته جهانی کشتی با کمر بند (اِپِء) فیلا برگزار خواهد شد.

ارومیه میزبان رقابت‌های مچ اندازی قهرمانی کشور رقابت‌های مچ اندازی قهرمانی باشگاه‌های کشور در روزهای ۲۸ تا ۳۰ بهمن ماه در ارومیه مرکز استان آذربایجان غربی با معرفی نفرات برتر به پایان رسید.

محمد رضا تفرشیان مسوول کمیته مچ اندازی فدراسیون بدنسازی و پرورش اندام ضمن بیان این مطلب گفت: در رقابت‌های این دوره به لحاظ کمی و کیفی پیشرفت بسیار خوبی داشتیم که این مسئله ما را برای رقابت‌های آتی امیدوارتر کرد. تفرشیان در ادامه گفت: ورزشکاران شرکت کننده در این رقابت‌ها در اوزان ۵۰، ۵۵، ۶۰، ۶۵، ۷۰، ۷۵، ۸۰، ۸۵، ۹۰، ۱۰۰، ۱۱۰، ۱۱۰+ کیلوگرم با یکدیگر به رقابت پرداختند. مسوول کمیته مچ اندازی فدراسیون بدنسازی و پرورش اندام افزود: روز ۲۹ بهمن ماه اختصاص به رقابت چپ دست‌ها داشت و در روز سی ام بهمن ماه نیز راست دست‌ها با هم به رقابت پرداختند.

تفرشیان در پایان از همکاری فدراسیون بدنسازی و پرورش اندام، هیات آذربایجان غربی و مسوولان برگزارکننده در ارومیه به نیکی یاد کرد و گفت: همکاری خوب این عزیزان باعث شد تا رقابت‌هایی در سطح عالی و بین‌المللی را برگزار کنیم.

رقابت‌های پرورش اندام قهرمانی باشگاه‌های کشور جام محمد رسول... و انتخابی تیم ملی جهت حضور در مسابقه‌های قهرمانی سال ۲۰۱۰ آسیا از تاریخ ۱۲ اسفند ماه به مدت ۳ روز در سالن ورزشی جهان پهلوان تختی رشت برگزار خواهد شد. این رقابت‌ها در سه رده سنی جوانان، بزرگسالان و پیشکسوتان برگزار می‌شود.

بر اساس اعلام مسوولان برگزاری، مسابقه‌های جوانان در اوزان ۵۵، ۶۰، ۶۵ ف ۷۰ و ۷۵ کیلوگرم برگزار خواهد شد.

رقابت‌های بین‌المللی کشتی آلیش در چابهار نخستین دوره رقابت‌های بین‌المللی آلیش به مناسبت هفته وحدت در روزهای ۱۲ تا ۱۴ اسفند ماه در چابهار برگزار خواهد شد.

عبدالکریم سودی رئیس انجمن کشتی آلیش ضمن بیان مطلب بالا گفت: هدف از برگزاری این رقابت‌ها تقویت و تحکیم روابط ورزشی و دوستی بین فدراسیون‌های ملی کشتی با کمر بند در سراسر دنیاست.

رئیس انجمن کشتی آلیش در ادامه گفت: این مسابقه‌ها با همکاری فدراسیون آسیایی کشتی با کمر بند، سازمان تربیت بدنی، کمیته ملی المپیک، فدراسیون ورزش‌های همگانی، انجمن کشتی آلیش، اداره کل تربیت بدنی استان سیستان و بلوچستان و مدیریت منطقه آزاد چابهار و در ۵ وزن ۶۶، ۷۳، ۸۱، ۹۰، و ۹۰+ کیلوگرم برگزار خواهد شد.

